

حکایت صعوه

صعوه آمد دل ضعیف و تن نزار
پای تا سر همچو آتش بی قرار
گفت من حیران و فرتوت آمدم
بی دل و بی قوت و قوت آمدم
همچو موسی بازو و زوریم نیست
وز ضعیفی قوت موریم نیست
من نه پر دارم نه پا نه هیچ نیز
کی رسم در گرد سیمرغ عزیز
پیش او این مرغ عاجز کی رسد
صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد
در جهان او را طلب کاران بسیست
وصل او کی لایق چون من کسیست
در وصال او چو نتوانم رسید
بر محالی راه نتوانم برید
گر نهم رویی بسوی درگهش
یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد او، این جایگاه
یوسف خود باز می جویم ز چاه
یوسفی گم کرده ام در چاهسار
بازیابم آخرش در روزگار
گر بیابم یوسف خود را ز چاه
بر پریم با او من از ماهی به ماه

هدهدش گفت ای زشنگی و خوشی
کرده در افتادگی صد سرکشی
جمله سالوسی تو من این کی خرم
نیست این سالوسی تو درخورم
پای در ره نه، مزن دم، لب بدوز
گر بسوزند این همه تو هم بسوز
گرتو یعقوبی به معنی فی المثل
یوسف ندهند کمتر کن حیل
می فروزد آتش غیرت مدام
عشق یوسف هست بر عالم حرام